



بر فراز قله، سمت راست مسعود و عزیزی، سمت چپ تصویر تصویر از ویتالی



بر فراز قله، از راست به چپ: عزیزی-آقابالائی-حراستی تصویر از ویتالی



سه یار بر فراز قله، از راست به چپ: حراستی، آقابالائی- عزیزى تصوير از ويتالى



با پرچم المپیک برای اولین بار در جهان از راست، عزیزى، حراستی تصوير از آقابالائی



لوحة آذرکوه و کلنگ مرحوم عزیزى بر روی قله کمونیزم تصویر از آقابالائی



مسعود بر فراز قله کمونیزم، و اطراف پوشیده از ابر تصویر از حراستی



falling point of Azizi on kommonism ice slope

محل سقوط عزیززی، بر روی یخچال زیر قله کمونیزم

آری آن ها پای بر بام پامیر نهادند و در اوج غرور و شادمانی سرود فتح و پایمردی سر دادند. با خورشید هم خانه شدند و بوسه بر جبین آسمان زدند. یاد و نام وطن را در دره ها و قله های پامیر پراکندند و از جاپای تک – تکشان جوانه های افتخار رویید.

علیرغم باد شدیدی که می وزید، بیش از نیم ساعت در قله بودند، فیلم و عکس گرفتند و برای اولین در جهان پرچم المپیک را در چنان ارتفاعی به إهتزاز درآوردند. دیگر داشت دیر می شد، هوا رو به سردی نهاده بود، تصمیم بازگشت گرفتند و بلافاصله راه افتادند. ساعت شانزده و سی دقیقه از شیب های خطرناک زیر قله با دقت پایین آمدند. ساعتی بعد به انتهای خط الرأس قله رسیدند، از طناب ثابت انتهای یخچال بزرگ به آرامی سوار بر یخچال و با احتیاط به طرف پایین سرازیر شدند. در آخر یخچال چند دقیقه ای به استراحت نشستند. عزیززی عقب مانده بود. پس از استراحت ویتالی و حراستی جلوتر از دیگران راه افتادند و در محل مناسبی با کمپ اصلی تماس گرفتند و روند مسائل را گزارش کردند. سپس شروع کردند به بالا رفتن از شیب به طرف قله دوشنبه!

ویتالی و حراستی رفتند و مسعود بر روی یخچال بزرگ منتظر عزیززی ماند. فاصله چندانی نداشتند، شاید ده – دوازده متر! در این هنگام صدای خفه فریادی به گوش مسعود رسید. به سرعت برگشت به سمتی که عزیززی می آمد. عزیززی سقوط کرده بود. مسعود با تلاش، خود را کشاند به طرف مسیر سقوط دوستش، اما سرعت عزیززی زیاد بود. او پس از برخورد با مسعود، تغییر مسیر داد و حدود دویست متر در سرایشی سقوط کرد و نزدیکی های یک شکاف یخی از حرکت باز ماند. مسعود که از شدت ضربه ناشی از برخورد با عزیززی به کناری پرت و چند جایش هم زخمی شده بود، بی آن که قادر به انجام کاری باشد، منتظر بود که کی دوستش از حرکت باز خواهد ماند. پس از توقف عزیززی، با فریاد، ویتالی و حراستی را در جریان سقوط هموردشان قرار می دهد.

مسعود کمی بالاتر از جائیکه ایستاده بود صعود می کند و باتوم و کلنگ عزیزی که از دستش خارج شده بود برداشته و به سوی عزیزی سرازیر می شود. آن ها قبل از مسعود خودشان را به عزیزی می رسانند. حراستی عزیزی را صدا می کند، اما جوابی نمی شنود. دوباره و سه باره صدایش می کند، باز هم پاسخی نمی آید. گوش بر سینه اش می گذارد، صدای تپش قلبش را هم نمی تواند بشنود. نکند.....؟ دوباره گوش بر روی سینه اش می خواباند، بی فایده است. ویتالی چند بار عزیزی را معاینه می کند. هیچ نتیجه ای ندارد. کاری که نباید می شد، شده بود. در یک آن تمام شیرینی های فتح غرورانگیزشان جای خود را به تلخی می دهد. هوای تنفس آن گونه که بخار سرب درآمیخته باشد سنگین و خفگان آور می شود. موج شوک و اندوه در نگاه های حیرت زده شان به حرکت در می آید، با اشک چشمانشان در می آمیزد و سپس قطره-قطره و به آرامی، پس از غلطیدن بر گونه هایشان، ته ریش چند روزه شان را خیس کرده و یخ می زند.

بیش از یک ساعت بالای سر هم نورد از دست رفته شان با اندوه تمام سپری می کنند، اما چه فایده؟ دیگر همه چیز تمام شده بود. عزیزی در بلندای پامیر ماندگار شده بود. او را با کلنگ خودش بر روی یخچال محکم کردند و بری همیشه وداع نمودند. هوا رو به تاریکی گذاشته بود. باید هر چه زودتر به چادرشان در ارتفاع ۶۹۵۰ متری برسند. برف های زیر پایشان یخ بسته بود. کار کردن در آن شرایط روحی و در تاریکی رنگ پریده اوّل شب که به تدریج تاریکتر و غم انگیز تر می شد و روی یخ و برف سفت، بسیار مشکل بود. حراستی تقریباً داشت هذیان می گفت. یافتن چادر در هوای تاریک و با شرایط آن چنانی کار آسانی نبود. به هر حال ساعت ۲۱ و سی دقیقه، ویتالی توانست چادر را پیدا کند. سرما بر وجودشان مستولی شده بود. در حال داخل چادر شدند و با اندوه دور هم نشستند. گریه حراستی قطع نمی شد. غم و ناراحتی او هر دم در حال افزایش بود. مسعود سعی داشت دلداریش بدهد، اما مگر می شد؟ امکان تماس با کمپ اصلی هم نبود. بی آن که میل خوردن چیزی را داشته باشند، توی کیسه خواب هایشان رفتند کف چادر!

صبح، ساعت ۸، ویتالی با کمپ اصلی تماس گرفت و جریان سقوط عزیزی را گزارش داد. سپس مسعود بی سیم را گرفت و ضمن صحبت با کریم منلاشو (مترجم کمپ) بر وضعیت روحی نابسامان حراستی بعد از سقوط دوست دیرینه شان تأکید و خواهش کرد که تیم امداد به کمکشان بیاید. منلاشو پس از صحبت با مشکوف، سرپرست آلپ نوروژ، گفت: ((تیم شش نفره امداد امروز راه خواهد افتاد. ولی شما سعی کنید خودتان را به کمپ پلاتو برسانید، ضمناً چنان چه شرایط جوی مناسب شد، هلیکوپتر هم برای کمک به شما فرستاده خواهد شد.))

ساعت ۱۰ صبح راه افتادند. سقوط و مرگ عزیزی، حراستی را هم از پای درآورده بود. دیگر نه پاهایش با همان صلابت و خستگی ناپذیری در خدمت اراده اش بود و نه تسلط لازم را بر اعصاب خود داشت. نوعی دلتنگی نیرومندتر از اراده بر او چیره شده بود. برای جلوگیری از بدتر شدن اوضاع، تصمیم می گیرند با طناب فرود آیند. از شیب تند ۶۵ درجه زیر قله دوشنبه در ارتفاع ۶۹۵۰ متر اوّل ویتالی و سپس حراستی و در آخر مسعود با جمع کردن طناب با استفاده از کلنگ و گرامپون به آرامی پایین آمدند. و پس از رسیدن به قسمت سنگی یال دوشنبه، طناب ها را باز کردند. هوا رو به وخامت نهاده بود. باد تندی می وزید و سرمای کشنده ای را در جان کوهنوردان رسوخ می داد. ابرهای سیاه همه جای آسمان را در سیطره داشتند. دید کافی هم وجود نداشت. ویتالی به آرامی به طرف پایین پیش می رفت. عقب تر از او مسعود و حراستی با چند ده متر فاصله در حال پایین رفتن بودند. طبیعت هر دم ناسازگارتر می شد و حراستی با آن روحیه متلاشی و اندوهی به سنگینی تمامی ارتفاعات پامیر، از حرکت باز

می ایستاد. پاهایش دیگر فرمان نمی بردند. و اصرار داشت که باید چادر زد و در همان جا ماند. اما چگونه؟ کجا؟

مسعود هرچه اصرار می کند، نتیجه ای نمی گیرد. حراستی تصمیم خود را گرفته است و مگر می شود که او را به جبر وادار به کاری کرد؟ و مسعود چاره ای نداشت جز تن دادن و در کنار دوست ماندن. ویتالی رفته رفته فاصله اش زیاد شده بود و فریاد می زد که تند تر ادامه دهید و برویم پایین، و به علاوه فکر این را هم که ممکن است آن دو دوست در چنین شرایط جوی و در مکانی نامناسب تصمیم توقف بگیرند، نمی کرد. لذا همچنان به راه خود ادامه می دهد.

به هر حال، حاصل تمام این اتفاقات سریع چیزی جز ماندن و رفتن در داخل چادر که به صورت بیواک در آن شیب نامناسب به کار گرفته شد، نبود. مسعود بالاچار چادر را باز نموده و بدون استفاده از میله های چادر درون آن خزیدند و دقایقی بعد چادر بر اثر طوفان و حرکت مسعود و حراستی می لغزد. مسعود بیرون آمده و به کمک طناب و کلنگ خود با استفاده از سنگ ها سعی در محکم کردن چادر می کند. دستانش به علت سرمازدگی کارایی چندانی ندارد. دوباره برمی گردد به داخل چادر و انتظار بهبودی هوا را می کشند. اما نه برای رفتن، برای این که تیم امداد حتی الامکان زودتر برسد. آن ها دیگر زندانی کوهستان شده بودند. در ارتفاعی نزدیک به ۷۰۰۰ متر مواد غذایی و سوخت هم نداشتند. مقدار اندکی از مواد غذایی و سوخت که مانده بود، در کوله پشتی ویتالی بود و ویتالی برای کمک به همراهان، در پایین آوردن آن ها را در کوله پشتی خود حمل می کرد. اکنون دو کوهنورد تبریزی نه غذایی برای خوردن داشتند و نه سوختی که بتوانند خود را گرم و یا آب ذوب کنند. در آن شرایط نامساعد و طوفانی هم حداقل چهار روز می بایست برای رسیدن تیم امداد منتظر می ماندند. با شمردن ثانیه ها و دقیقه ها، شب اول را در هوای ۲۵ درجه زیر صفر به صبح رساندند. مسعود تقریباً نخوابیده بود. چرا که خوابیدن در آن ارتفاع و با شرایط آن ها کار خطرناکی بود و مسعود آگاهانه و تا می توانست از آن اجتناب می نمود. ولی حراستی مدام می خوابید و هشدارهای دوستش کارساز نبود. روی کیسه خواب ها یخ بسته بود و حال حراستی رفته رفته بدتر می شد. تشنگی و گرسنگی هم مزید بر علت شده بود. فقط می توانستند برف و یخ بخورند. مسعود مقداری برف در قمقمه اش می ریزد و توی کیسه خوابش می گذارد که شاید بر اثر گرمای بدنش آب شود، اما پس از چند ساعت فقط توانست چند قطره آب از قمقمه اش به حراستی بخورد. شدت سرما از ذوب شدن برف حتی توی کیسه خواب و در جوار حرارت بدن می شد. زیپ چادر از بس که برای برداشتن برف از بیرون باز و بسته شده بود، دیگر کار نمی کرد. گلوی حراستی چرک کرده بود. آن روز مسعود در حین ناباوری از کوله پشتی خود یک بسته صد گرمی کشمش پیدا کرد. با خوشحالی به حراستی روی کرد و گفت: ((دهانت را باز کن برای کشمش بدهم.)) اما حراستی از خوردن امتناع کرد. می ترسید عطش اش بیشتر شود و باز مجبور به خوردن برف و یخ باشد.

شب سرد و سنگین بر کوه ها و کوه مردان فرود می آمد. خرناس وهم انگیز سرما شب را می لرزاند. هوا تاریک شده بود و آن ها مجبور بودند آن شب را هم با شکم خالی و سرمای طاقت فرسا به سر برند. پارچه سقف چادر که رویش پوشیده از برف و تکه های یخ بود، به علت این که از آن به صورت کیسه استفاده می کردند، با صورتشان تماس می گرفت و این بر شدت سرما می افزود. آن ها شب را در چنان شرایطی سپری کردند و شب، خواب ایران را می دیدند، خواب دوستان چشم انتظار را. خواب سهند و سلان را و سیماب چشمه های شفا بخش را اما نهیب طوفان وحشی حتی راه خواب رهایی از طلسم پامیر را هم بر آن ها می بست و بلور رویا را در درون آن ها می شکست. آن ها با هر غرغره مهیب طوفان، از خواب می پریدند.

۲۶ مرداد برابر با ۱۶ اگوست ، آفتاب بامدادی ، گاه به گاهی از پشت ابرها جلوه می کرد. هوا خوب بود. از طوفان و نعره های مستانه اش خبری نبود. دشت پلاتو دیده می شد. مسعود خوشحال شد، با رقه امید در دلش درخشید. با خود گفت: ((اگر هوا خوب باشد، تیم امداد زودتر می تواند خود را به ما برساند)) . ولی این خوشحالی دیری نپایید. ساعتی بعد، هوا دوباره سر ناسازگاری گذاشت. مسعود حوصله اش سر رفت. حراستی هم که نه حرکتی می کرد و نه حرفی می زد. درد عضلاتش شدت یافته بود، گلوش چرک داشت، گرسنگی و تشنگی جانکاه هم نای و رمقش را گرفته بود. دیگر از خوردن برف هم خودداری می کرد. گاه به آرامی به مسعود می گفت: ((مسعود من رفتنی هستم، تو بیشتر از این خودت را به خاطر من در خطر نینداز. سعی کن خودت را از این آسارت نجات بدهی، و گرنه تو هم برای همیشه در این کوهستان ماندنی خواهی شد مثل عزیزی، مثل من))

ظهر شده بود. مسعود توی چادر نشسته بود و فکر فردا را می کرد. آن دو تصمیم گرفتند و قرار شد که فردا مسعود خود را به کمپ پلاتو برساند، شاید بتواند کمکی با خود بیاورد و حراستی را ببرند. آیا خواهد توانست؟ آیا آجل کمین کرده، فرصت کافی در اختیارش خواهد گذاشت؟ سؤال ها بی نهایت می نمود و مسعود برای هیچ کدام پاسخ قطعی نداشت. ناگاه صدایی به گوشش رسید. باور نداشت، فکر می کرد اشتباه کرده است. با تردید، سرش را از چادر بیرون آورد و فریادی کشید. درست شنیده بود. فریادش بی پاسخ نماند. دو نفر از تیم امداد خودشان را به آن ها رسانده بودند. بقیه به علت این که آن جا محل مناسبی برای برپایی چادر نبود، پایین تر مانده بودند. یکی از آن دو په وگینی و دیگری والری بود. او چند روز پیش از آن، تیم های سویسی و بلژیکی را به قلّه کمونیزم صعود داده بود. که مسعود و حراستی قبلاً با او در کمپ اصلی آشنا شده بودند. مسعود با دیدن په وگینی از خوشحالی خود را به بیرون از چادر انداخت. می توانست امیدوار باشد که نجات یافته اند. مژده رسیدن تیم امداد را به حراستی هم داد.

په وگینی از مسعود جای میله های چادر را پرسید و مسعود نشان داد آن ها بلافاصله شروع به زدن چادر کردند و بعد از نیم ساعت تلاش در آن هوای نامساعد بهر نحوی که باشد در آن شیب تند چادر را بر پا نمودند و گفتند: ((امشب را پیش شما می مانیم)) . بچه های تیم امداد از شدت سرما گوش و بینی شان سیاه شده بود، خود را توی چادر انداختند. برای حراستی اکسیژن و دارو آورده بودند و برای مسعود نوشیدنی گرم درست کردند. وضع حراستی خوب نبود. حتی برای استفاده از اکسیژن هم بی میلی نشان میداد و از نوشیدنی پرهیز می کرد. په وگینی با دکتر کمپ اصلی تماس گرفت و وضعیت حراستی را با او در میان گذاشت. دکتر کمپ نیز داروهایی را تجویز کرد. شب را در آن چادر کوچک و با تعدادی بیش از ظرفیت چادر به سر بردند. تنگی جا، کار را مشکل می کرد. در هر حرکتی مواظب بودند که با حراستی برخورد نکنند. کوچکترین تماس با بدن حراستی، او را به درد می آورد. برای روشن کردن پریموس جایی نداشتند. مجبور شدند پریموس را کف دست هایشان نگه دارند و برای حراستی نوشیدنی گرم تهیه کنند. کمی برف را آب کردند و با قاطی کردن پودر ویتامینه در آن، شربت نسبتاً لذیذی آماده کردند. اما حراستی بیش از چند قاشق نخورد. می گفت: ((سیرم)) . چند بار برای حراستی و مسعود شربت درست کردند و حراستی هر دفعه چند قاشق می خورد و اظهار سیری می کرد. اما مسعود تا ته قابلمه را همراه با شن ریزه و پرقوهای که با آب مخلوط شده بودند ، سر می کشید. هوای داخل چادر هم با بیرون فرق چندانی نداشت. زیب چادر در اثر یخ زده گی و استفاده زیاد خراب شده بود. کولاک تا صبح برف ها را از قسمت توری در به طرف چادر غربال میکرد. حوالی ساعت دو صبح طوفان چادر را از قسمت توری در به طرف سقف چادر پاره کرد. آن ها عملاً در بیرون چادر قرار داشتند. طوفان و سرما امانشان را بریده بود. مسعود مرتب برف هایی را که روی حراستی

می ریخت، تمیز می کرد، ولی فایده ای نداشت. و می گفت که باید تا صبح به این شرایط سخت تحمل کنم. شدت طوفان به قدری بود که بلافاصله برف های دیگری جای تمیز شده را پر می کرد. فردا صبح دو نفر دیگر از اعضای تیم امداد رسیدند. یکی از آن ها پروفسور آلکساندر گراسیمو بود که ایشان را نیز مسعود می شناخت او سرپرست تیم امداد و از اهالی روسیه بود آن ها شب را همراه با بقیه افراد تیم در ارتفاع ۶۵۰۰ متری به سر برده بودند و به علت طوفان و باد شدیدی که از دیشب در حال وزیدن بود، کمی با تأخیر رسیده بودند. مسعود را صدا زدند و وضعیت جسمانی ایشان را پرسیدند، که آیا می توانی خودت براحتی به پایین حرکت کنی؟ و مسعود خود را به بیرون چادر انداخت و گرامپون های خود را پوشید و کوله پشتی خود را بست و آمادگی خود را اعلام نمود سرپرست تیم امداد باور نمی کرد که مسعود با این وضعیت دشوار چطوری آماده پایین رفتن را دارد. بلافاصله پس از رسیدن آن ها همگی شروع کردند به جمع کردن وسایل و حراستی، که قادر به حرکت نبود، با انداختن دو عدد زیر انداز در زیرش، در کیسه خواب و کت پر قویش محکم نمودند و چادر را به دورش پیچاندند، به طوری که فقط صورتش بیرون مانده بود. بعد با طناب محکم کردند. مقداری از وسایل را به علت نبودن جا در کوله پشتی ها در همان جا باقی گذاشتند. کارها به علت طوفان و سرمای شدید با کندی پیش می رفت. چند نفر مشغول تنظیم طناب جهت حمل مجروح بصورت بسکت بودند و بر روی سنگ ها کارگاه می زدند. مسعود گرامپون هایش را بست و مشغول جمع کردن دیگر وسایل شد. همه چیز آماده بود.

ساعت یازده و نیم بود راه افتادند. دو نفر از اعضای تیم امداد که بالاتر از حراستی بودند، با کنترل دقیق کارگاه، او را پایین می آوردند و دو نفر دیگر با دو سر طنابی که در دست داشتند و یک سر آن ها به بسکت بافته شده وصل بود، مسیر او را تعیین می کردند. حراستی مدام از سفت بودن طناب ها و درد عضلات شکایت می کرد. یکی دوبار هم به خاطر همین مسئله طناب ها را شل کردند. دومین و سومین کارگاه را روی سنگ ها و یخ ها در شرایطی آن گونه دشوار، پشت سر گذاشتند. طوفان و سرما بیداد خود پای می فشرد، سماجتی ستوه زا ! تا ساعت ۱۴ با این شرایط کار کردند و پیش رفتند. در این موقع آلکساندر گراسیموف، سرپرست تیم امداد، مسعود را پیش حراستی خواند. هراس و اضطراب ناشناخته ای در رگ و قلب مسعود دوید. پاهایش از روی برف و یخ کنده نمی شد. در درونش هیاهوی غریبی، اضطرابش را جانکاه تر می کرد. کاش فاصله جایی که مسعود بود، تا جایی که دوستش و آلکساندر گراسیموف قرار داشتند، به اندازه صد سال می بود و مسعود آن چه را که باید می دید و می شنید هرگز نه می دید! و نه می شنید!

حراستی هم مانند عزیزی در بلندی ها ماندن را ترجیح می دهد. با اوج یکی می شود و به ذروه می پیوندد. مسعود برای آخرین بار دستش را بر صورت حراستی می کشد. گویی که می خواهد عطر و یاد مردی را که ۲۵ سال یار و هم نورد هم بوده اند، در ذهن انگشتانش همیشگی کند. پاهایش می لرزد، پاهایش سنگینی باری بدان سان گران را بر نمی تابد. آه از این آزاده کشی روزگار! اکنون باید در غم دو دوست گریست. یکی چشم برای عزیزی و چشمی دیگر برای حراستی. مسعود چشم از چهره مردانه و چشمان دریا رنگ حراستی بر نمی دارد. اما واقعیت ها خود را تحمیل می کنند. باید آن چه را که پیش آمده است، پذیرفت. باید گردن نهاد به تلخی این رخ داد های محتمل، با این همه، بعد از این، دو مرد در بلندی های پامیر چراغ به دست، فرا راه کوه پیمایان خواهند ایستاد و در دل طوفان های سهمگین، راه قلّه را روشن خواهند کرد.

حراستی را در ارتفاع ۶۶۵۰ متری یال دوشنبه که در مسیر قلّه کمونیزم قرار دارد، کنار تخته سنگی محکم نمودند و مسعود با آخرین نگاهش او را به طبیعت سپرد و همراه تیم امداد که هر چهار نفرشان روس بودند به

طرف کمپ ۶۵۰۰ متری به راه افتاد. هرگز تا این حد احساس تنهایی نکرده بود. فشار شدیدی روی قفسه سینه اش سنگینی می کرد. آیا فشار ناشی از شرایط جوی و خستگی مفرط بود و یا فشار ناشی از سایه سنگین غم یارانی بود که اکنون یکی در دل یخچال های پامیر و دیگری به تخته سنگی تکیه داده و از بالا نظاره گر سپاه قلّه های پامیر هستند؟!

قلّه ها همواره یکدیگر را می بینند، اگرچه هم فراز نباشند،

باتلاق ها و کویر ها همدیگر را نمی بینند، اگرچه هم سطح باشند:

فرانتس کافکا

ساعت ۱۶ به ارتفاع ۶۵۰۰ متری رسیدند. دو نفر باقیمانده از اعضای تیم امداد هم آن جا بودند. بلافاصله مسعود را به داخل چادر نیمه افراشته ای که از باد و طوفان فرو ریخته بود، هدایت کردند و برایش سوپ و نوشیدنی گرم دادند.

آن شب هفت نفر توی یک چادر چهار نفری دور هم چنابانه زنان نشستند و بدلیل نبودن جا اجاق گاز را دستشان نگه داشته و شیر گرم درست کردند که متأسفانه به علت طوفان شدید نتوانستند آن شیر را بنوشند و شیر به کف چادر ریخته شد و همه تا صبح روی زمین یخ زده از شیر به مشکلی به سر بردند. صبح ساعت هشت حرکت خود را به سمت پلاتو با بی سیم به کمپ اصلی، اطلاع دادند. شب قبل طی تماس با کمپ اصلی اطلاع یافته بودند که به علت نا مساعد بودن هوا هلیکوپتر نمی تواند در پلاتو فرود بیاید، لذا باید از پلاتو به بعد را هم خودشان بروند.

ساعت هشت و سی دقیقه صبح همه نفرات جهت آماده شدن از چادر خارج شدند مسعود با آن فشار روحی و کم خوابی و یخ زده گی انگشتان دست ها یش در بستن بند گرمپون های خود با مشکل مواجه بود و در انگشتان دست خود درد شدیدی احساس می کند دستکش خود را از دستش در می آورد، و متوجه می شود که پوست سه انگشت هر دو دستش به دستکش چسبیده و یخ زده است. و موقع در آوردن دستکش پوست آن ها کنده می شود. بدون این که به کسی حرفی بزند دوباره دستکش خود را پوشیده و آماده حرکت شد، با درد سینه و درد دندان و درد انگشت هایش شیب تند یخ و سنگ را با شش نفر تیم امداد طی کرد.

ساعت ده و نیم صبح در کمپ پلاتو بودند. چادر بچه ها در اثر طوفان چند روزه آسیب دیده بود و ویتالی این چهار روز را در آن به سر می برد. مسعود شروع می کند به جمع کردن و سایلشان، و سعی می کند تمام کارهایش را خودش انجام دهد. از پلاتو، تا تپه باروتگینه در نزدیکی قلّه نیراوا با ارتفاع ۶۳۷۲ متر، یک مسیر سر بالایی داشتند. صعود این مسیر بعد از آن همه دشواری ها و خستگی ها برای مسعود کار سختی بود. ولی گریزی نداشت. دو ساعت طول کشید تا به ارتفاع ۶۲۵۰ متری رسیدند.

کولاک مانع از دید خوب آن ها بود. بعد از مسافتی طی مسیر، به اولین طناب ثابت می رسند. کارابین های خود را روی طناب می اندازند تا ضریب اطمینان و امنیت فرود از شیب ۶۰ درجه را که روی یخ و برف منجمد پر از شکاف انجام می گرفت، افزایش دهند. به علت بدی هوا و سرمازدگی انگشتان مسعود، کارها به کندی پیش می رفت. در بعضی از جاها که طناب ثابت وجود نداشت، و شیب آن خطرناک بود، مسعود توسط یکی از نفرات تیم امداد با طناب حمایت می شد. در بعضی از قسمت های مسیر، برف تازه به گرمپون هایشان می چسبید و آن ها مجبور بودند که از هر قدم ضربه ای با کلنگ خود به گرمپون هایشان بزنند تا برف چسبیده به آن ها، بریزد، در غیر این صورت، گرمپون ها هیچ نقش ایمنی نداشتند و احتمال داشت لیز بخورند و احیاناً سقوط کنند.

بعد از گذشتن از سه مرحله طناب ثابت، به آخرین شیب خطرناک رسیدند. مسعود کارابین خود را روی طناب انداخت. از یک شیب ۸۵ درجه که منتهی به یک شکاف بزرگ بود، فرود آمد و سپس به قسمت تراورس رسید این قسمت کار سختی بود چون مسعود کشش بدنی لازم را نداشت یک بار هم زمین خورد ولی فوراً خود را جمع و جور کرد و تراورس را از کنار شکاف ادامه داد. مواظب بود که توی شکاف نیفتد.

تراورس، لبه شکاف در شیب خطرناک تمام می شود. ساعت هفده و نیم به کمپ ۵۳۰۰ متری می رسند. از این محل تا ارتفاع ۵۱۰۰ متری باید به کمک طناب فرود می آیند. ده دقیقه استراحت می کنند و دوباره دست به کار می شوند. نیم ساعت طول می کشد که از این مسیر بگذرند. از این به بعد مسیر عادی است و دیگر نیازی به گرامپون ها و صندلی صعود و کلنگ نیست. با در دست گرفتن یک جفت باتوم از مسیر گرده سنگی به طرف پایین سرازیر می شوند. به علت آب شدن برف های تازه باریده، مسیر لغزنده و خطرناک است. پس از گذشتن از گرده سنگی، به منطقه بهمن گیر می رسند. باید از روی نقاب ۱۵۰۰ متری با سرعت تمام عبور کنند تا از خطر سقوط بهمن که هر لحظه احتمالش داده می شود، و چند روزی است که پی در پی بارش برف ادامه داشت امکان گریز داشته باشند.

عبور از مسیر بهمنی را آغاز می کنند و هر چه نیرو دارند به سرعت این مسیر طولانی را طی می کنند. ساعت نوزده، روی یخچال والتیر هستند. دیگر تمام خطرها را پشت سر گذاشته اند. از دور یک نفر که در روی یخچال والتیر به استقبال آن ها می آید، دیده می شود. آندره است. مسعود قبلاً با او در کمپ اصلی آشنا شده بود. وقتی آندره می رسد همدیگر را در آغوش می گیرند. آندره، مرگ به یاد ماندنی حراستی و عزیزی را به مسعود تسلیت می گوید و سپس راه می افتند.

مسیر کمپ اصلی در عرض این نه روز و در اثر تغییر هوا کاملاً عوض شده بود و گاه غیر قابل عبور به ناچار از مسیر جدیدی می روند. انبوهه گل یخ های سفید که این جا و آن جا جلوه گری می کردند و گاه از زیر برف ها سر در آورده بودند و به روی کوهنوردان لبخند می زدند، با تمام زیباییشان نمی توانستند توجه مسعود را جلب کنند. هرچه به کمپ اصلی نزدیکتر می شدند، عطر و یاد دوستان از دست داده اش محسوس تر می شد.

ساعت ۲۰ به کمپ اصلی می رسند. نوری قوی از یک نورافکن روی مسعود می افتد. ولادیمیر مشکوف از مسعود فیلمبرداری می کرد. کریم منلاشو از راه می رسد و مسعود را در آغوش می کشد. همه آن هایی که در کمپ بودند، گریه میکردند. خویشاوندی غریبی میان کوهنوردان جهان وجود دارد که هیچ تعریف قانونمندی قادر به توجیهش نیست. مسعود را به داخل کمپ می برند. تمام تیم های کوهنوردی که در کمپ بودند (استرالیایی، ژاپنی، آمریکایی، آلمانی و بلژیکی)، با تسلیت گفتن به مسعود خود را در غم او شریک می دانند. از مسعود پذیرایی مختصری به عمل می آورند و پس از بستن زخم انگشتانش، او را که از فرط خستگی حتی نمی خواست حمام کند، با اصرار به زیر دوش حمام می فرستند. کریم منلاشو منتظرش بود. پس از استحمام باهم به داخل چادر می روند و ساعتی را به صحبت می گذرانند. فضای چادر را اندوه مردان مانده در کوه پُر می کند. کمی بعد دکتر کمپ هم به جمع آن ها می پیوندد. فشار خون مسعود را می گیرد، قلبش را معاینه می کند. انگشتان پا و دست او را پانسمان می کند و برای درد سینه و دندان او دارو هایی هم تجویز می کند و سپس دکتر با کریم منلاشو او را تنها می گذارند که استراحت کند.



پشت تصویر سمت راست والری، و دست چپ په وگینی، از گروه امداد تصویر از آقابالائی

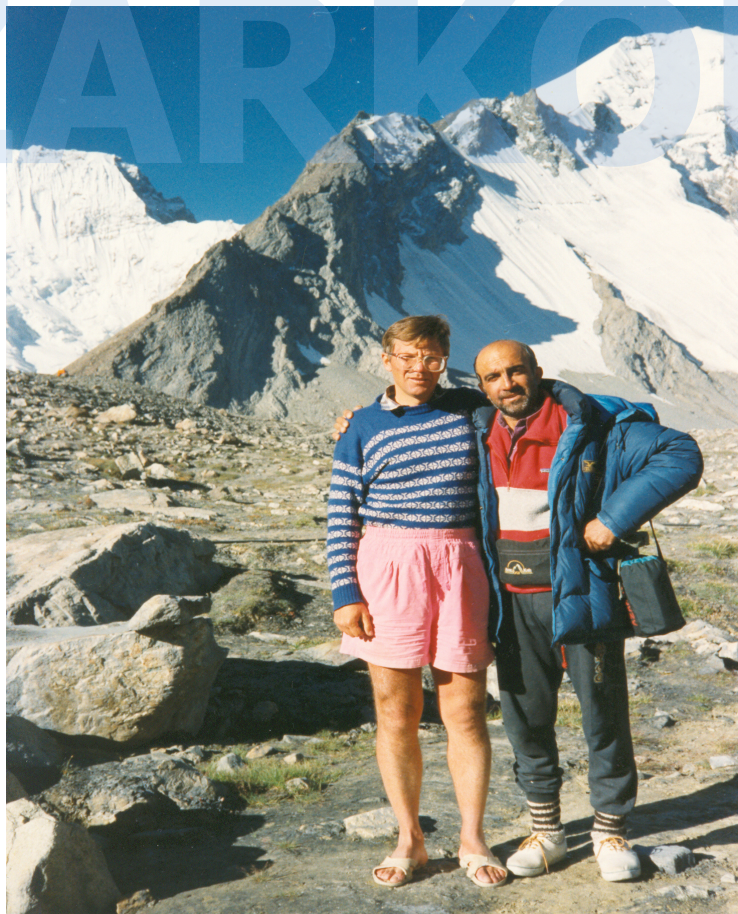


سفارت ایران در شهر دوشنبه بعد از وقوع حادثه به‌مراه حسین عزیزی و شمس الدین



حراستی و شمس الدین در بازار دوشنبه

تصویر از آقابالائی



مسعود، بعد از حادثه به‌مراه سرپرست تیم امداد الکساندر گراسیمو



حسین عزیزی و رضا کرمانی و مسعود در کمپ اصلی تصویر از منلاشو

مسعود مجبور بود دو روز در کمپ اصلی بماند تا روز سوّم (سی و یکم مرداد) هلیکوپتری که از شهر دوشنبه به کمپ اصلی خواهد آمد، او را با خود برگرداند. روز نخست ولادیمیر مَشکوف، مسعود را پیش خود خواند و ضمن نشان دادن آلبوم هایی که در دست داشت، گفت: ((این مدال ها مخصوص خودم است، ولی من به پاس شهامت و شجاعت تو، سه عدد از آن ها را برایت هدیه می کنم)).

در این دو روز مسعود کاملاً احساس تنهایی می کرد. در عین حال از انواع عارضه های جسمانی که داشت، ناراحت بود. جوراب ضخیم پشمی نداشت. آشپز کمپ که یک زن ۵۵ ساله روس بود، با مشاهده وضع مسعود، جوراب های دست باف پشمی خود را از پایش درآورد و به مسعود داد و اصرار کرد که بپوشد. خودداری مسعود از قبول جوراب ها در مقابل اصرار آشپز کاری از پیش نبرد. مسعود برای جبران محبت های او یک شیشه مرتبای ایرانی و یک بسته نوقا برایش هدیه داد ولی او از پذیرفتن هدایای مسعود سر باز زد. روز دوم مسعود از ولادیمیر مَشکوف خواست که برای دوستانش برگ فوت صادر کنند. تیم امدادی که در موقع درگذشت حراستی در کنار او بودند، نیز برگ فوت ها را امضاء کردند.

ساعت ده و نیم صبح بود. صدای هلیکوپتر از دور شنیده می شد. دقایقی بعد هلیکوپتر در فضای کمپ ظاهر شد. از روی یخچال والتِر دوری زد و روی زمین نشست. هلیکوپتر فقط دو تن سر نشین داشت. یکی برادر عزیزی و دیگری رضا کرمانی از دوستان نزدیک وی. همدیگر را در آغوش گرفتند و روبوسی کردند. چند دقیقه اول هیچ

سخنی رد و بدل نشد. گریه مجال صحبت نمی داد. مسعود پس از چند روز، هم زبانانی یافته بود تا عقده های درونی را بگشاید. انسان چقدر محتاج هم نوع خویش است!

فرصت تنگ بود. آن دو آمده بودند تا وضعیت منطقه و امکان انتقال پیکرهای کوه مردان بلند آشیان را بررسی کنند و باید پس از نیم ساعت نیز با همان وسیله باز می گشتند. ماحصل صحبت های کوتاهشان با پرسنل مجرب کمپ این شد که تا مرداد ماه سال آینده هیچ کاری نمی توان کرد و سپس چند عکس یادگاری گرفتند و مہیای بازگشت شدند. ولادیمیر مَشکُوف و دیگر پرسنل آلپ نوروز تا پای هلیکوپتر بدرقشان کردند. هلیکوپتر فارغ از اندوه سر نشینانش، آرام و سبکبال در اعماق آسمان، از کمپ اصلی پامیر فاصله می گرفت. قلّه کمونیزم چون مادری مغرور و اندوهگین لحظه به لحظه دورتر و پیرتر می نمود.



دور نمای جبهه شمالی قلّه کمونیزم، و سمت راست بال صعود و قلّه دوشنبه تصویر از آرشیو

